

به بهانه انتشار نخستین مجلد از خاطرات آیت‌الله سیدهای خسروشاهی

گوشه‌ای از ناگفته‌های مستند

■ شاهد توحیدی



استاد ارجمند آیت‌الله سیدهای خسروشاهی از شاهدان فعال و رصدگر تاریخ معاصر ایران به شمار می‌رود. مجموعه خاطرات وی از تاریخ و تاریخ‌سازان معاصر ایران تاکنون در مجلداتی چند به چاپ رسیده است. یکی از مجلدات این مجموعه، دربردارنده خاطرات وی از بدو تولد تا سال ۱۳۳۰ است که به صورت گفت‌وگو نشر یافته است. این مجموعه گفت‌وشنودها توسط مرکز اسناد انقلاب اسلامی واحد قم انجام شده که پس از بازنویسی و ویرایش در مجلد مورد معرفی به چاپ رسیده است. استاد خسروشاهی در دیباچه این مجموعه درباره محتوای این اثر آورده است:

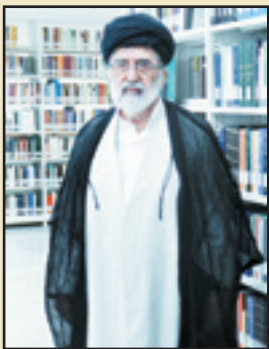
«شاید حدود ۱۵ سال پیش، مدیریت محترم مرکز اسناد انقلاب اسلامی-تهران با ارسال برنامه و طرح روزشمار انقلاب اسلامی در آئینه مسئولان از اینجانب خواست به توبه خود با پاسخ دادن به سؤالات آن با برنامه همکاری داشته باشم... و اینجانب هم این پیشنهاد را پذیرفتم به شرط آنکه ثبت و ضبط خاطرات در قسم انجام پذیرد تا با مشکلات عدیده کالشر تهران روبه‌رو نشوم. در همین رابطه، برادری به نام آقای جواد امامی از بخش اطلاع‌رسانی و مصاحبه‌های مرکز اسناد واحد قم با اینجانب تماس گرفت و مقرر گردید هر دو هفته یک‌بار جلسه گفت‌وگو داشته باشیم. طرح روزشمار انقلاب اسلامی که به کوشش آقایان جواد امامی و علی شیرخانی در چند فصل تهیه شده بود دارای ۷۱۵سؤال بود که به تناسب موضوعات فصول چندانکه آن تنظیم شده بود که در واقع جامع‌ترین و کامل‌ترین طرح‌ها در این زمینه بود. برنامه آغاز شد و تا جلسه دهم که شامل پاسخ بر حدود ۵۰ سؤال بود، ادامه یافت و

محمول آن کتابی است که هم اکنون در اختیار دارد. اما متأسفانه این برنامه به طور یکجانبه و ناگهانی قطع شد و اگر گفت‌وگوها ادامه می‌یافت و مثلاً به ۵۰ یا ۱۰۰ جلسه می‌رسید، بی‌تردید اکنون یک مجموعه خاطرات مستند چند جلدی درباره همه یا اغلب سؤالات مطرح شده در برنامه مزبور در اختیار داشتیم که بدون اغراق و مبالغه می‌توانست در نوع خود بی‌نظیر باشد، اما قطع بی‌دلیل گفت‌وگوها باعث عدم تحقق این هدف گردید... و اکنون ما پس از مرور سالیانی دراز، فقط می‌توانیم محصول جلسات ده‌گانه را به دست چاپ بسپاریم و با مطالعه آن روشن می‌شود که ادعای ما درباره بی‌نظیر بودن خاطرات مستند، اغراق و مبالغه نیست!

اجرای برنامه چنین بود که آقای جواد امامی سؤالات را از روی متن آماده مطرح می‌کرد و برادر دیگر آقای اوسطی به ضبط تصویری برنامه می‌پرداخت که هر دو برزگوار با دقت در اجرای برنامه و به شکل مناسب از هیچ کوششی دریغ نداشتند. بدین ترتیب ثبت هم به عهده دوستان دو مرکز بود و طبق روش خاص خودشان در آغاز هر جلسه خلاصه‌ای از مطالب مطرح شده در جلسه قبل نقل می‌گردید و با اینکه از نظر اینجانب نقل آن خلاصه‌ها ضرورتی نداشت، اما برای حفظ امانت، مجموعه را انطور که دوستان ثبت و ضبط کرده بودند، پس از ویرایشی کوتاه یا افزودن چند پاروقی و اسناد در آخر کتاب به دست چاپ می‌سپاریم.

به این نکته نیز باید اشاره کنم که در دو، سه مورد به نقل مجدد خاطره پرداخته شده که به ظاهر تکرار می‌نماید ولی در واقع برای تکمیل یا تصحیح موضوع است. این موارد عبارتند از: تکمیل بحث اجازات اینجانب از علما و مراجع عظام، نظر امام درباره فرقه‌های ساختگی در مذهب و مسئله برخورد اینجانب با سرهنگ سجادی، رئیس شهریارنی وقت قم که امیدوارم مورد توجه قرار گیرد. از جانب آقای جواد امامی و جانب آقای اوسطی، فرزند نخستین روحانی شهید حوزه علمیه قم در آغاز انقلاب باید متشکر باشم که اگر همت و پیگیری آنان نبود، خاطرات این ۱۰ جلسه هم آماده نشر نمی‌شد!

آیت‌الله سیدهای خسروشاهی



■ **محمد رضا کائینی**
روزه‌هایی که در پیش داریم یادآور شهادت مبارز پر آوازه نهضت اسلامی شهید سیدعلی اندرزگو است. از این روی، بازخوانی خاطراتی از نشسو و نما و سیریه مبارزاتی او و تنی چند از دوستان و یارانیش را پیشنهاد می‌فایم. در گفت‌وشنودی که پیش‌رو داریم، محمدحسین صفارهرندی، عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام یه بیان خاطرات خویش در این باب پرداخته است. امید آنکه تاریخ پژوهان انقلاب و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■ ■ ■

■ **یک مسجد، یک امام جماعت و دستاوردهای بسپار**
محمدحسین صفارهرندی فرزند زنده‌یاد حجت‌الاسلام والمسلمین حاج میرزا علی اصغر هرندی از معلمان اخلاق شهر تهران و مبارزان انقلاب است. ایشان در یکی از محلات جنوب تهران مسجدی داشت که پایگاه حضور بسیاری از انقلابیون از جمله شهید سیدعلی اندرزگو بوده است. وی در آغاز این گفت‌وشنود درباب تاریخچه این مسجد و تصدی پدرش به عنوان امام جماعت آن و نیز حضور بسیاری از جوانان مبارز دراین کانون چنین می‌گوید:

«پدر بزرگوار خانواده اندرزگو با آنطور که ما از آن زمان یادمان است، به تعبیر صحیح خانواده اندرزگو، یعنی ابوی سیدعلی و سیدمحمد سید بسیار محترمی بود و در محله ما اعتبار فراوان داشت. محله آنها به احتمال قوی منطقه صابون‌ز خانه‌بود، جایی حول و حوش بالای مولوی و پایین شوش، منطقه بازارچه حاج غلامعلی، به هر حال منطقه صابون‌ز خانه معروف بود و اگر اشتباه نکنم این خانواده متعلق به آنجا هستند، ولی مسجد را می‌آمندند دروازه غار. مرحوم ابوی ما دو کسوته بود، یعنی هم کاسب بود و در اوقات عادی کت و شلوار می‌پوشید هم موقعی که مسجد و محراب می‌رفت، عمامه می‌گذاشت و عبا می‌پوشید و امام جماعت بود. البته کشش کمی بلندتر از کت ماها بود، ولی نمی‌شد به آن پالتو گفت. ششری‌تر از ما لباس می‌پوشید! آن مسجد الان هم هست و مقبره مرحوم آقا شیخ محمدتقی

“

در دوران تحصیل و نزد دوستان، از اندرزگو تعریف می‌کردم و اسطوره او را به رخ می‌کشیدم. بعدها که دانشجوی شدیم، از اینکه سید از دام ساواک جستجو و گیر نیفتاده است یا مبارزان را به هم پیوند داده و برای آنها اسلحه تهیه کرده، کیف می‌کردیم و سید برایمان تبدیل شده بود به سمبل دوست داشتنی دوران جوانی‌مان. فکر می‌کنم شاید هیچ شخصیتی برای من اینقدر حالت اسطوره‌ای پیدا نکرده بود

عاریخ

گفت‌وگو ۸۸۴۹۴۷۷



«شهید سیدعلی اندرزگو و یادمان‌هایی از روزهای آفتابی مبارزه»

در گفت‌وشنود با محمدحسین صفارهرندی

اسطوره خود را به رخ اغیار می‌کشیدیم!

ما آقا رضا صفارهرندی بود. همین جاییگیم که بین من و مرحوم آقا رضا علاقه عجیبی برقرار بود. وقتی ایشان شهید شد، من ۱۲ سال داشتم، ولی رابطه عاطفی و معرفتی بین ما برقرار بود. مرحوم آقا رضا این افراد را که بچه محل هم بودند با حاج آقا پیوند می‌داد. حاج آقا شب‌ها تفسیر می‌گفت و درس در خیابان مولوی را داشت که پدر ما هم جذب آنجا شد. پدرمان در خاطراتش می‌نویسد که ۱۷سال داشته و شبی به اتفاق دوستی از ورزش برمی‌گردد و به مسجد سعادت می‌رود. مرحوم حاج شیخ روی منبر که می‌نشست و حرف می‌زد، چشم‌هایش را می‌بست. پدر ما به شدت مجذوب ایشان می‌شود و احساس می‌کند که انگار با همه روحانیون فرق دارد. یک شب حاج شیخ، او را صدا می‌زند و می‌پرسد: ببینم! تو تا زگی‌ها پیدایت شده؟ پدرم می‌گوید: بله. حاج شیخ می‌پرسد: داری چه می‌نویسی؟ مرحوم پدر ما خیلی خط خوبی داشت. حاج شیخ می‌بیند که ابوی صحبت‌هایش را با خط خود نوشته و خیلی خوششان می‌آید و حرف می‌گوید: خیلی خوب می‌نویسی! از آن مقطع، مرحوم ابوی دروس حوزوی را نزد ایشان شروع می‌کند و بعدها به توصیه مرحوم حاج شیخ به مسجد لرزاده، پای درس مرحوم آقای حاج شیخ علی‌اکبر وارد می‌رود و در آنجا با آیت‌الله مهدوی کنی هم‌درس می‌شود. بعد مرحوم حاج شیخ به مسجد دروازه غار می‌آید که منطقه‌ای فقیرنشین بود و از لحاظ فرهنگی اوضاع آشفته‌ای داشت. مرحوم حاج شیخ آنجا را آباد می‌کند و مرحوم ابوی هم دنبال ایشان می‌آید، ضمن اینکه به کاسبی خودشان هم ادامه می‌داد. مرحوم حاج شیخ در روزهای آخر عمرش، چند باری ابوی ما را می‌اندازد جلو و خودش اقتدا می‌کند به او که یعنی تکلیف بعدی مردم هم معلوم است و به وی می‌گوید: شما همین کسوت کاسبی که انتخاب کردی، درست است. از تراثت از همان باشد، ولی وظایف ارشادی و دینی خود را انجام بده... و پدر ما هم تا آخر عمر بر همین عهد بود و اینگونه عمل کرد. بعد از رحلت مرحوم حاج شیخ، عده‌ای از جوان‌های آن دوره به این مسجد کشیده شدند من جمله تیم محمد بخارایی، سیدعلی اندرزگو و نیک‌نژاد و حلقه واسط هم مرحوم عموی

حاج آقا بود. عصر که می‌شود او می‌آید مغازه. حاج آقا می‌پرسد: نوشته‌اند که کار محمد بوده است. مرحوم عمویم می‌گوید: بله، رفقا بودند! حاج آقا متوجه می‌شود که همه آنها درگیر ماجرا هستند. آنها همیشه مسائلشان را با حاج آقا در میان می‌گذاشتند و خط هم می‌گرفتند، ولی ورودشان به مرحله مسلمانه را با ایشان در میان گذاشته بودند. خیلی در این زمینه محرمانه عمل کردند. مرحوم حساج آقا برای ما تعریف می‌کرد که او مقداری بی‌تاب بود و گفت: می‌روم بیرون روزنامه بگیرم. می‌رود و ظاهر می‌بیند که ماشین ساواک دارد می‌آید. نمی‌ایستد و می‌رود و برنمی‌گردد به مغازه. آنها آمدند و مغازه را گشتند و بعد هم حاج آقا را آوردند منزل و آنجا را گشتند. ما این صحنه‌ها را دیدیم که خانه را به هم ریختند و حاج آقا را بردند. فردای آن روز در خانه شهید نیک‌نژاد رفتند و دام پهن کردند و وقتی عموی ما به دیدن او رفت، او را گرفتند و بردند. اوایل خرداد ماه ۴۴بود که یک روز ابوی گفت: ما داریم به ملاقات می‌رویم و تو هم می‌توانی بیایی! مرحوم پدر در اینگونه موارد مرا می‌برد و شکل‌دهی شخصیت اجتماعی‌ام را واقعاً مدیون ایشان هستم که مرا به این شکل تحویل می‌گرفت و تربیت می‌کرد. من ۱۲سال بیشتر نداشتم و خانواده‌ها کمتر بچه‌ها را به زندان می‌بردند. نشاط و شادمانی آن گروه، به خصوص آنهایی که حکم اعدامشان صادر شده بود، خیلی روی من اثر گذاشت. من محمد بخارایی را قبلاً کنار عمو دیده بودم. بقیه را هم دست‌کم عکسشان را دیده بودم و به نظر می‌آمد که اینها و از جمله عموی خودم چقدر زبانت و نورانی‌تر شده‌اند. عمو سرش را آورد جلو که ماورها حرفش را نشنوند و به مرحوم ابوی گفت: شنیده‌ایم که مراجع نجف نامه نوشته‌اند برای ما که حکم‌مان اعدام است، تخفیف بگیرند. ما تشکر می‌کنیم ولی با رفقا که صحبت می‌کردیم، نگران بودند که از سوی علمای نجف از این مردک تقاضایی نشود. اگر به او دستور می‌دهند، اشکالی ندارد ولی تقاضا نکنند، چون ما به این مسئله راضی نیستیم... این نکته‌ای بود که خود من شنیدم و برایم بسیار جالب بود و یک بار در سالگرد آنها در هیئت‌های مؤتلفه هم ایسن را گفتم. باز صحنه دیگری که از نشاط آنها به یاد دارم، محمد بخارایی بود که از ته دل می‌خندید و سر حال و با نشاط این طرف و آن طرف می‌رفت و با همه صحبت و شوخی می‌کرد. آقای انواری که هیکل درشتی داشت، دستی به کمر محکم بخارایی زد و به مرحوم ابوی گفت: حاج آقا ببین زندان چه به این ساخته! خالصه خیلی شوخ و شنگ را سر حال بودند. شاید برخی بگویند به خاطر این بوده که خانواده‌ها روحیه‌شان را از دست ندهند، ولی در گزارش‌هایی که ما بعدها خواندیم، آمده بود که وقتی در دادگاه هم حکم اعدام را صادر می‌کنند و سپس آنها را می‌آورند که با تابوتوس به زندان انتقال دهند، همگی از پنجره تابوتوس برای بقیه دست تکان می‌دهند و با خنده و شادی می‌گویند: اعدام! اعدام! از این مجموعه، محمد بین ۱۸ و ۱۹ سال داشت و از همه جوان‌تر بود. البته آقای ابیجی کوچک‌تر بود که ۱۵ سال داشت و او را به دارالتأدیب می‌بردند. او پوسته‌های نارنجک را قاچاق‌بری می‌کرد. پیش آقای حاج عزیزالله که خدا رحمتش کند، این کار را یاد گرفته بود. مرحوم نیک‌نژاد حدود ۲۱ و مرحوم عموی ما بین ۲۲ و ۲۳ و مرحوم اندرزگو ۲۱، ۲۰ سال داشت. در میان کسانی که اعدام شدند از همه بزرگ‌تر صاحب‌صادق امانی بود که ۲۳ سال داشت. من در عالم کودکی فکر می‌کردم حالا که به ملاقات رفته‌ایم، آنها اعدام را از سر گذرانده‌اند. نمی‌دانم چرا موضوع به این شکل برای من اقتضاده بود. دانشمند خیلی داریم، ولی این می‌رفتیم از ده‌کاش تنقلات می‌خریدیم، یک روز مرا صدا زد و گفت: شماها بروید خانه! گفتم: چرا؟ گفت: خانه‌تان خیرهایی هست! پرسیدم: چه شده؟ ماجرا را کم و بیش تعریف کرد که احتمالاً موبیتان طوری شده است. من در طول راه تا خانه دائماً با خود تکرار می‌کردم که ما تا زگی با او ملاقات کردیم و چنین چیزی ممکن نیست. وقتی رسیدم خانه دیدم همه بسیار آدم متدین و متهوری بود. اول از همه از آنجا که شنیدم نخست‌وزیر را ترور کرده‌اند. ما نمی‌دانستیم ماجرا به‌نوعی به خانواده‌ها هم از تباط پیدا می‌کند. عصر که به خانه آمدیم، از روزنامه فهمیدیم که محمد بخارایی، منصور را زده است. مرحوم عمو در مغازه پدر ما کار می‌کرد و همراه

ما آقا رضا صفارهرندی بود. همین جاییگیم که بین من و مرحوم آقا رضا علاقه عجیبی برقرار بود. وقتی ایشان شهید شد، من ۱۲ سال داشتم، ولی رابطه عاطفی و معرفتی بین ما برقرار بود. مرحوم آقا رضا این افراد را که بچه محل هم بودند با حاج آقا پیوند می‌داد. حاج آقا شب‌ها تفسیر می‌گفت و درس در خیابان مولوی را داشت که پدر ما هم جذب آنجا شد. پدرمان در خاطراتش می‌نویسد که ۱۷سال داشته و شبی به اتفاق دوستی از ورزش برمی‌گردد و به مسجد سعادت می‌رود. مرحوم حاج شیخ روی منبر که می‌نشست و حرف می‌زد، چشم‌هایش را می‌بست. پدر ما به شدت مجذوب ایشان می‌شود و احساس می‌کند که انگار با همه روحانیون فرق دارد. یک شب حاج شیخ، او را صدا می‌زند و می‌پرسد: ببینم! تو تا زگی‌ها پیدایت شده؟ پدرم می‌گوید: بله. حاج شیخ می‌پرسد: داری چه می‌نویسی؟ مرحوم پدر ما خیلی خط خوبی داشت. حاج شیخ می‌بیند که ابوی صحبت‌هایش را با خط خود نوشته و خیلی خوششان می‌آید و حرف می‌گوید: خیلی خوب می‌نویسی! از آن مقطع، مرحوم ابوی دروس حوزوی را نزد ایشان شروع می‌کند و بعدها به توصیه مرحوم حاج شیخ به مسجد لرزاده، پای درس مرحوم آقای حاج شیخ علی‌اکبر وارد می‌رود و در آنجا با آیت‌الله مهدوی کنی هم‌درس می‌شود. بعد مرحوم حاج شیخ به مسجد دروازه غار می‌آید که منطقه‌ای فقیرنشین بود و از لحاظ فرهنگی اوضاع آشفته‌ای داشت. مرحوم حاج شیخ آنجا را آباد می‌کند و مرحوم ابوی هم دنبال ایشان می‌آید، ضمن اینکه به کاسبی خودشان هم ادامه می‌داد. مرحوم حاج شیخ در روزهای آخر عمرش، چند باری ابوی ما را می‌اندازد جلو و خودش اقتدا می‌کند به او که یعنی تکلیف بعدی مردم هم معلوم است و به وی می‌گوید: شما همین کسوت کاسبی که انتخاب کردی، درست است. از تراثت از همان باشد، ولی وظایف ارشادی و دینی خود را انجام بده... و پدر ما هم تا آخر عمر بر همین عهد بود و اینگونه عمل کرد. بعد از رحلت مرحوم حاج شیخ، عده‌ای از جوان‌های آن دوره به این مسجد کشیده شدند من جمله تیم محمد بخارایی، سیدعلی اندرزگو و نیک‌نژاد و حلقه واسط هم مرحوم عموی

■ **طر حسی از یک اعدام انقلابی در دوران نوجوانی**

راوی خاطراتی که می‌خوانید، رویداد تاریخی اعدام انقلابی حسنعلی منصور را در دوران کودکی خویش به یاد می‌آورد. ماجرای که با نام عموی وی شهید رضا صفارهرندی و نیز شهید سیدعلی اندرزگو پیوند دارد. او خاطرات خویش از این رویداد تاریخی را اینگونه روایت می‌کند:

«من مدرسه بودم که خبر ترور منصور را شنیدم. صاحب‌کلاسی من و یکی دیگر بزرگ‌تر از ما می‌شود. بعد مرحوم حاج شیخ به مسجد دروازه غار می‌آید که منطقه‌ای فقیرنشین بود و از لحاظ فرهنگی اوضاع آشفته‌ای داشت. مرحوم حاج شیخ آنجا را آباد می‌کند و مرحوم ابوی هم دنبال ایشان می‌آید، ضمن اینکه به کاسبی خودشان هم ادامه می‌داد. مرحوم حاج شیخ در روزهای آخر عمرش، چند باری ابوی ما را می‌اندازد جلو و خودش اقتدا می‌کند به او که یعنی تکلیف بعدی مردم هم معلوم است و به وی می‌گوید: شما همین کسوت کاسبی که انتخاب کردی، درست است. از تراثت از همان باشد، ولی وظایف ارشادی و دینی خود را انجام بده... و پدر ما هم تا آخر عمر بر همین عهد بود و اینگونه عمل کرد. بعد از رحلت مرحوم حاج شیخ، عده‌ای از جوان‌های آن دوره به این مسجد کشیده شدند من جمله تیم محمد بخارایی، سیدعلی اندرزگو و نیک‌نژاد و حلقه واسط هم مرحوم عموی



که آمده بود اینجا شناختی؟ گفتم: نه! گفت: سیدعلی اندرزگو بود! حاج آقا بسیار خوددار بود و این چیزها را به ما نمی‌گفت. آقای مروی حتماً خیلی به ایشان نزدیک بوده که این حرف را به او گفته بودند، چون لو دادن چنین مسئله‌ای بسیار خطرناک بود. آقای مروی همین اواخر هم که این قضیه را تعریف می‌کرد، صدایش را پایین می‌آورد و یواش حرف می‌زد! برایش خیلی خاطره جالبی بود که در آن دوره، بالاخره یک بار هم که شده سیدعلی را پیش حاج آقا دیده بود. گاهی هم ساواک به مسجد و منزل حاج آقا می‌ریخت و همه جا را می‌گشت و وقتی از حاج آقا می‌پرسیدیم چرا آمده‌اند؟ می‌گفت: به‌خاطر سیدعلی! یک بار هم این عکس طلبگی شهید اندرزگو را نشان مادرمان داده بودند و پرسیده بودند این را می‌شناسید؟ مادر هم گفته بود: بله! این آقا شیخ علی‌اکبر حمیدزاده است که همیشه پیش حاج آقا می‌آید! آنها متوجه شده بودند که مادر ما اساساً در جریان قضیه نیست و واقعاً تصور می‌کند که او آقای حمیدزاده است. این مطلبی که می‌گویم مربوط به دهه ۵۰ است. به هر حال آنها ماجرا را تعقیب نکردند، چون اگر این کار را می‌کردند، اوضاع ما خیلی به هم می‌ریخت. واقعاً هم این عکس معمم شهید اندرزگو خیلی شبیه به آقای حمیدزاده است. یادم است هر چند وقت یک‌بار حاج آقا را می‌بردند. گاهی اوقات می‌دیدیم که حاج آقا بعد از نمازش دارد پر و پیمان‌تر دعا می‌خواند. متوجه می‌شدم که ساواک او را خواسته و مادرمان می‌گفت که امروز آقایان رفت سازمان امنیت. خدا رحمت کند مرحوم آقای حاج عزیزالله را. هـر وقت می‌آمد مغازه حاج آقای ما و درگوشی با حاج آقا حرف می‌زد؛ می‌دانستیم که از سید خبر آورده و ارتباطش با حاجی از آن جنس است.»

■ **سید به مثابه «سمبلی دوست داشتنی»**

راوی از آغازین گاه‌های نشو و نما خویش را در محیطی انقلابی یافته است. در چنان شرایطی که مبارزات چریکی به نوعی تابو و وسیله‌ای برای افتخار مبدل شده بود، حضور شورانگیز «سید» در عرصه نبرد مسلحانه برای او و همگانش به مثابه «سمبلی دوست داشتنی» در آمده بود، چنانکه خود گوید:

«در آن محدوده زمانی، بیشتر اسم شیخ عباس تهران‌ی‌ای مطرح بود. برای ما که می‌دانستیم این شیخ عباس تهرانی همان سیدعلی اندرزگوست که به اسامی مختلفی فعالیت می‌کند و در واقع این پروژه را خوب می‌شناختم، موضوع خیلی جذاب بود. در مدرسه بعضی از بچه‌ها تحت تأثیر سازمان مجاهدین خلق بودند، مثلاً حسن صادق، برادر نادر صادق که بعدها اعدام هم شد، همکلاسی من بود. حسن ابریشمی برادر مهدی می‌پسندید. طسور. گاهی حرف می‌زدیم، من از سیدعلی می‌گفتم و آنها خیلی با احتیاط حرف می‌زدند، چون از همان روزها وارد مسائل تشکیلاتی شده بودند. یک روز به من گفتند: سید اینقدر بی‌باک این چیزها را می‌گوید؟ من گفتم: چیزی نیست! آنها چون ارتباط تشکیلاتی داشتند، این چیزها برایشان سخت بود. من برای آنها از سیدعلی تعریف می‌کردم و اسطوره او را به رخ می‌کشیدم. بعدها که دانشجوی شدیم، از اینکه سید از دام ساواک جستجو و گیر نیفتاده است یا مبارزان را به هم پیوند داده و برای آنها اسلحه تهیه کرده، کیف می‌کردیم. سید برایمان تبدیل شده بود به سمبل دوست داشتنی دوران جوانی‌مان. فکر می‌کنم شاید هیچ شخصیتی برای من اینقدر حالت اسطوره‌ای پیدا نکرده بود. یک بار هم در مصاحبه دیگری در پاسخ به این سؤال که چه کسی برای شما اسطوره است؟ پاسخ دادم که از نظر عملیاتی و عملکردی، هیچ کس را در زندگی‌ام هم‌تراز او ندیده‌ام، با اینکه از لحاظ معرفتی عالم و دانشمند خیلی داریم، ولی این آدم، از این جنبه برایمان حالت اسطوره‌ای پیدا کرده بود.»

■ **شهادت‌ی به مثابه «شکستن یک غرور»**

سید سالیان طولانی دار خویش را بر دوش داشت و در سفر به این شهر به آن شهر و این کشور و آن کشور، طریق مبارزه را می‌پویید. در آستانه اوچگیری انقلاب اسلامی و در شب ۱۹ رمضان رستگاری در رسید و او چنین به خون شهادت آراست. خبر شهادت او در همه جا پچید:

«وقتی خبر شهادتش رسید، من با حاج آقا نبودم، ولی طبعی است که شهادهای ما مثل شکستن یک غرور بود. اینکه ایسن همه دوام آورد، برای ما بسیار زیبا بود. موقعی که به شهادت رسید، هنوز خیلی معلوم نبود که انقلاب دارد به پیروزی می‌رسد. توی بحویه قضیه بودیم. ما حتی تا دو، سه ماه قبل از پیروزی انقلاب هم فکر نمی‌کردیم قضیه به این سرعت به نتیجه برسد و لذا از اینکه این اسطوره شکست، از زده خاطر بودیم. البته اشتباه هم می‌کردیم، چون شاید یکی از عناصری که موجب تقویت عزم مردم برای ادامه مبارزاتشان بود، یکی هم شهادت سید بود. شهادت او روحیه جهادی مبارزان را تقویت کرد. ما داستان زندگی پر از حماسه او در جامعه پخش شد و دهان به دهان گشت و کمک کرد تا مبارزان، روحیه‌شان را از دست ندهند. کاش نتیجه زحماتشان را در قالب تشکیل جمهوری اسلامی می‌دید، چون او با همین نگاه مبارزه می‌کرد که روزی حکومت دینی محقق شود، ولی به هر حال تقدیر اینگونه بود.»